**قناری (داستان کوتاه)**

**نویسنده:** کاترین منسفیلد

**مترجم:** غلام مرادی

. . . گوشه سمت راست درِ ورودی رو نیگاه کن، اون میخ بزرگو می بینی؟ الانِشَم نمی تونم بهش نیگاه کنم، یا درش بیارم. دوس دارم واسه همیشه اون جا بمونه، حتّا بعدِ مرگِ خودم. بعضی وقتا صدای آدمای نسل بعدِ خودمو می شنوم که میگن، "یه روزی رو این میخ یه قفس آویزون بوده." این بهم آرامش میده. حِسَم اینه که فراموش نمیشه.

. . . نمی دونی چه قشنگ می خوند. مثِ قناریای دیگه نبود. این چیزی نیس که من گفته باشم. خیلی وقتا از پنجره خونه مون به بیرون نیگاه می کردم، می دیدم اونایی که از اونجا رد می شدن، وقتی صدای قناری منو می شنیدن، می ایستادن و به او گوش می کردن، بعد می رفتن. شاید باورتون نشه ولی کاش صداشو می شنیدین. به نظرم اِند صدا بود.

مثلاً بعدِ ظهرا کارام که تموم می شد و لباسامو عوض می کردم و رو ایوون مشغول دوخت و دوز می شدم، شروع می کرد به ورجه وورجه کردن و نوک زدن به میله های قفس، انگار می خواس منو متوجه خودش کنه. مثِ خواننده های حرفه ای آبی می خورد و آوازی سر می داد که مجبور می شدم نخ و سوزن رو کنار بذارم و به آوازش گوش کنم. نمی تونم خوب تعریفش کنم؛ کاش می شد همه شو گفت. ولی همین طور بود که گفتم. هر روز بعدِ ظهر این کار ما بود. نت به نت آوازشو می فهمیدم.

. . . عاشقش بودم. عاشق! در این دنیا مهم نیس عاشق چی باشی ولی باید عاشق چیزی یا کسی باشی! البته باغ و خونه کوچیکیَم داشتم ولی اینا کافی نبودن. گلهای خوبی داشتم اما باشون حال نمی کردم. عاشق ستاره شب هم بودم. مسخره نیس؟ غروب که می شد می رفتم حیاط عقبی و منتظرش می موندم تا از پشت درخت اوکالیپتوس بیاد بالا. همه ش یواشکی می گفتم، "خوش اومدی عزیزم". انگاری فقط واسه من طلوع می کرد. حس عجیبی داشتم. یه چیزی مثِ حسرت اما حسرت نبود. یا پشیمونی، بیشتر به پشیمونی شباهت داشت. اما پشیمونی واسه چی؟ چیزای زیادی داشتم که به خاطرشون باید خدا رو شکرگزار باشم!

. . . اما وقتی قناری خریدم دیگه ستاره شبو فراموش کردم؛ دیگه به ستاره احتیاجی نداشتم. اما عجیب بود. وقتی یه مرد چینی آوردش درِ خونه م، عوض این که مثِ فنجا پرپر بزند، جیک جیک کرد و من مثِ همون موقع که به سراغ ستاره می رفتم، بهش گفتم، "خوش اومدی عزیزم." از همون موقع مال خودم شد.

. . . حالا فکرش رو که می کنم می بینم چقده تو زندگیم اثر گذاشته. صُبا که پایین می اومدم و پارچه روی قفسش رو بر می داشتم، با خواب آلودگی با یه آواز بهم صُب بخیر می گفت. می دونستم داره باهام حرف می زنه. بعد که داشتم به سه تا پسر جوونم صبحونه می دادم، قفس رو می بردم بیرون و تا شب اونجا می موند. شست و شوا که تموم می شد، سرگرمی مان شروع می شد. یه تیکه روزنومه رو میز پهن می کردم و قفسو روش میذاشتم. بالاشو بهم می زد. انگار نمی دونست بعدش چی مشه. بهش می گفتم، "تو یه هنرپیشه قهاری." سینی قفس رو تمیز می کردم، توش ماسه تمیز و تازه می ریختم، کاسه هاشو پرِ دون و آب می کردم، کمی علف و یه فلفل قرمزم لای میله های قفسش میذاشتم. می دونستم که همه اینا رو می فهمه و قدر همه شونو می دونه. خیلی تمیز و مرتب بود. یه ذره م آت و آشغال دور برش نبود. عشقش آب تنی بود. این جوری خودشو تمیز نیگر می داشت. آب تنی رو می ذاشت واسه دم آخر، وقتی می خواسّم ببرمش داخل می پرید تو آب، اول با یه بال، بعد با بال دیگه ش. بعدش سرشو می برد تو آب و دست آخر سینه شو تر می کرد. کف آشپزخونه پرِ آب می شد اما او کار خودشو می کرد. بهش می گفتم، "بسه دیگه، دیگه داری شو باز می کنی." آخر سر بال می زد و رو یه پا وامیساد و شروع می کرد به خشک کردن خودش. خودشو خوب می لرزوند، کمی جیک جیک کرد تا گلوشو صاف کنه. بقیه ش یادم نیس. اون وقتا چاقوا رو تیز می کردم. وقتی داشتم می سابیدمشون، حس می کردم دارن آواز می خونن. رفیق! این چیزیه که برازندش بود. یه رفیق بی نظیر. اگه تا حالا تنهایی زندگی کرده باشید می فهمید چه چیز با ارزشیه. البته سه پسر جوون هم داشتم که شبا واسه شام دور هم جمع می شدیم و بعدِ شام روزنومه می خوندن. ولی من از اونا انتظار نداشتم به چیزایی که من روزامو باش سر می کردم علاقه داشته باشن. دلیلی نداشت علاقه داشته باشن. واسه شون مهم نبودم. یه شب رو پله ها نشسته بودن و در مورد من حرف می زدن. می گفتن یه مترسک هستم. اهمیتی ندادم. مهم نبود. سر سوزنی ناراحت نشدم. درک می کردم. جوون بودن. چرا باید به دل می گرفتم؟ ولی خدا رو شکر می کنم که اون شب تنها نبودم. بعدِ این که پسرا رفتن، به قناری گفتم، "میدونی اونا درباره من چی فک می کنن؟" و اون گردنشو کج می کرد و با اون چشمای براقِ کوچکش انقدر بهم زُل می زد تا خنده مو درمیاورد. این جوری ازم دلجویی می کرد.

. . . تا حالا پرنده نگهداری کردید؟ اگر نکردید، شاید فک کنین این چیزایی رو که میگم غلووه. بعضی آدما فک می کنن پرنده دل نداره، موجودات خون سردییَن و شباهتی به سگ و گربه ندارن. خانوم رخت شوری روزای دوشنبه می اومد و کارای منو می کرد، ازم می پرسید چرا سگ نمی گیرم. چون فک می کرد قناری به درد نمی خوره. یادمه یه شب یه خواب خیلی بد دیدم. می دونید که خواب های آدمو خیلی اذیت می کنه. بیدار هم که شدم باز ولم نمی کرد. بعدش لباسمو پوشیدم و رفتم تو آشپز خونه تا یه لیوان آب بخورم. زِمِسّون بود. به شدت بارون می اومد. هنوز خواب آلود بودم. از پنجره بدون شیشه آشپزخونه بیرونو تماشا می کردم. به نظرم تاریکی داشت یواشکی زاغ ما رو چوب می زد. خیلی برام سخت بود که کسی رو نداشتم تا خوابم رو واسه ش تعریف کنم یا منو از اون تنهایی نجات بده. حتّا یه دیقه صورتم رو پوشوندم. بعد صدای قناری رو شنیدم؛ سویت! سویت! انگار داشت می گفت، "بیا خانوم، من اینجام." انقدر بهم آرامش داد که نزدیک بود گریه کنم.

. . . و حالا رفته و دیگه نیس. دیگه پرنده یا حیوون خانگی نمی گیرم. چه جور می تونم بگیرم؟ وقتی پیداش کردم، به پشت افتاده بود، چشماش تیره شده بود و چنگاش در هم رفته بود. وقتی دیدم دیگه اون صدای نازشو نمی شنوم، حس کردم یه چیزی رو گم کردم. حس کردم قفس سینه ام خالی شده، انگار قفسش بود. باید فراموشش کنم. البته که فراموشش می کنم. با گذشت زمان همه چی رو می شه فراموش کرد. مردم بهم میگن روحیه شادی داری. دُرس میگن. خدا رو شکر می کنم که روحیه خوبی دارم.

. . . در عین حال اعتراف می کنم که بی آن که بیماری داشته باشم، یه غمی تو وجودم هست. نمی شه گفت چیه. منظورم غمی نیست که همه می دونیم، مثلاً بیماری، تنگدستی، یا مردن. نه یه چیز دیگه س. یه چیز که تو عمق وجود آدماس، چیزی مثِ نفس کشیدن. ولی همچین کار می کنم و خودمو خسته می کنم که فراموشش کنم. نمی دونم دیگران هم این حسو دارن یا نه؟ کسی نمی دونه. اما ته صدای زیبای اون موجود کوچیک هم این غم وجود داشت. عجیب نیس؟ آخ، این صدای غم انگیز چی بود که من گوش می کردم؟!